

فصلنامه علمی رهیافت‌های سیاسی و بین‌المللی، شماره شایا: 1735-739X

دوره ۱۱، شماره ۳ (پیاپی ۶)، بهار ۹۹

رویکرد فرونتیک به مثابه بنیادی برای علوم انسانی معطوف به توسعه^۱

تاریخ دریافت: ۹۸/۰۶/۱۶

تاریخ تأیید: ۹۹/۰۳/۰۷

عباس منوچهری*

محسن علوی پور**

چکیده

توسعه الگویی برای زندگی خوب در عصر مدرن است که پیشرفت و افزایش سطح رفاه را هدف خویش قرار داده است. با این حال، باید توجه داشت که هر نظریه توسعه مبتنی بر مجموعه‌ای از دلالت‌ها و بنیادهای نظری است که مبانی فکری معینی در باب انسان، جامعه، تاریخ و مسائل و مشکلات مبتلابه آن را به دست می‌دهد. بر این اساس، نظریه‌های توسعه ارائه‌شده که عموماً مبتنی بر فهم متفکران از انسان و شرایط آن در عصر مدرن دارد، رویکردهایی را ارائه می‌کند که با این مبادی فکری همخوانی داشته باشد. این در حالی است که این شرایط در جوامع غیر غربی عموماً وضعیت متفاوتی را داشته است که کمتر مورد توجه قرار می‌گیرد. در دهه‌های اخیر، رویکردهای انتقادی به غلبه این رویکرد به توسعه در عرصه جهانی، مبنایی برای نظریه‌های بدیل فراهم آورده‌اند. از جمله این رویکردها، پرداختن به ضرورت بازگشت به امر «فرونتیک» به مثابه بنیادی برای دانش عملی در دنیای معاصر است که به نظر می‌رسد می‌توان از آن به مثابه دلالتی بنیادین برای طرح‌ریزی نظریه توسعه بومی که در کشور ما نیز کارآمد باشد، بهره برد. مقاله حاضر بر آن است که با روش تحلیلی-توصیفی، و با بررسی مبانی فکری نظریه‌های توسعه، بنیادهای نظری یک رویکرد توسعه‌ای مطلوب برای ایران را تبیین کند. بر اساس این رویکرد تبیینی، نتیجه آن است که علوم انسانی فرونتیک می‌تواند به مثابه بنیادی برای علوم انسانی معطوف به توسعه در کشور مورد توجه قرار

صفحات: ۳۸-۱۳

*استاد گروه علوم سیاسی،

دانشگاه تربیت مدرس

manoocha@

modares.ac.ir

**استادیار علوم

سیاسی، پژوهشگاه

علوم انسانی و مطالعات

فرهنگی (نویسنده مسئول)

m.alavipour@

gmail.com

۱. این مقاله برگرفته از طرح پژوهشی با نام «استلزامات توسعه فراستمند در ایران» در چارچوب طرح «اعتلا و ساماندهی علوم انسانی معطوف به پیشرفت کشور» است که در پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی اجرا می‌شود.

گیرد.

کلیدواژه‌ها: توسعه، دلالت بنیادین، علم فرونتیک.

مقدمه

چپستی علم و ویژگی‌های ممیزه آن از سایر دانسته‌های بشری و به دنبال آن، تقسیم‌بندی درونی علم و امکان بازشناسی شاخه‌های مختلف آن از یکدیگر از جمله مسائلی است که از دیرباز دغدغه خاطر دانشمندان و فیلسوفان بوده است و در این جهت، ارسطو با برداشتن گامی بزرگ در تقسیم‌بندی انواع معرفت، این تمییز را صورت‌بندی می‌کند و نشان می‌دهد که در میان دانش‌های بشری، برخی از آن‌ها مشخصاً به امور نظری اختصاص دارند و بلاواسطه به کنش و عمل منتهی نمی‌شوند. این در حالی است که برخی دیگر از آنها در تماس بلاواسطه با عمل هستند و ماحصل آن مستقیماً زندگی انسان را در واقعیت تحت تأثیر قرار می‌دهد و برخی دیگر نیز دانستن چگونه ساختن است (و نه امر معقول حاصل تأمل فکری) که به خلق مصنوعات می‌پردازد. در این میان، ارسطو بر آن است که در تقسیم‌بندی علوم، آنکه با عمل و کنش مرتبط است (که آن را حکمت عملی می‌نامد)، دانشی است که به فضیلت راجع است و کسب آن برای کسب کمال ناشی از فضیلت‌مندی ضروری است. این دانش عملی که مشخصاً عرصه‌های معرفت اخلاقی و سیاسی و تدبیر اقتصادی را در بر می‌گیرد، دارای این ویژگی اختصاصی است که به انسان می‌تواند نشان دهد که چگونه با بهره‌گیری از قوه تعقل و تدبیر، در هر موقعیت از زندگی واقعی خویش، کنشی صواب صورت دهد به گونه‌ای که وی را در مسیر رسیدن به زندگی خوب، یعنی کسب سعادت، مُعین باشد. به عبارت دیگر، در نگاه ارسطو، هنگامی که با تقسیم‌بندی علوم و معارف آشنا باشیم، آن معرفتی که بیش از هر معرفت دیگر برای انسان لازم است و ضروری است که هر شهروندی از آن بهره‌مند باشد و همچنین سامان کلی سیاست و جامعه نیز بر پایه آن طرح‌ریزی شود، حکمت عملی است که می‌تواند همگان را به تصمیم‌گیری و کنش درست در یک موقعیت زمانی و مکانی خاص هدایت کند. این ویژگی موقعیت‌مندی و توجه به خصایص و شرایط پیشینی و پسینی کنش، همان چیز است که در ساده‌ترین

شکل به نام فرونسیس^۱ تعریف می‌شود. در واقع، فرونسیس معرفت به چگونگی عمل کردن در موقعیت است و فرد فرونتیک^۲ نیز کسی است که بتواند در موقعیت مشخص، بهترین تصمیم و کنش را به بار آورد.

در سیر تحول دانش، و با گذار از پارادایم کلاسیک به عصر مسیحیت و سپس آغاز مدرنیته، این درک از اولویت‌بندی دانش‌ها تا حدودی دچار تغییر شد. به عنوان مثال در دوره امپراتوری روم، رواقیون با کنار نهادن مقولاتی مانند اخلاق و منطق و فیزیک از علوم طبقه‌بندی‌شده از سوی ارسطو، تحولی جدید در دانش پدید آوردند (Weingart, 2010: 3) و در دوران مسیحیت، علم الهیات از آنجا که منتهی به سعادت اخروی و غایت نهایی زندگی پس از مرگ انسان بود، اولیوی وافر یافت و دیگر علوم و معرفت‌های عملی در ذیل آن تعریف شدند (ن.ک.: Kenyon, 2012). این رویکرد در میان متالهان مسیحی تا قرون میانی ادامه یافت و تنها در اواخر این دوران و به ویژه با ظهور توماس آکویناس بود که با رجوع مجدد او به فلسفه ارسطویی و حکمت عملی منظور نظر او که زندگی سیاسی و اجتماعی انسان‌ها را فارغ از ضرورت‌های الهیاتی در نظر می‌گرفت (برای تفصیل بیشتر ن.ک.: Elders, 2019: Intro. & Cha. 1)، امکان تمییز برخی از مولفه‌های این دانش از امر الهی و دانش الهیات فراهم آمد.

اما با آغاز مدرنیته، و با تحول فهم از زندگی نیک انسانی (که پیش از آن، در کسب سعادت جمعی انسان‌ها در مقام شهروندان جامعه تعریف می‌شد) و با اولویت یافتن منافع فرد بر سعادت جمعی، ناگزیر تعریف دانش و تقسیم‌بندی آن و اولویت‌دهی به دانش‌های گوناگون و پیامدهای آن برای زندگی بشری نیز متحول شد. در رویکرد نوین مدرن، از آنجا که سیاست نه چنان معرفت منتهی به سعادت، که به فنی برای مدیریت بهینه نظم در جامعه و پیشگیری از منازعه بر سر منافع فردی تقلیل یافت، ضرورت فرونتیک بودن دانش و اولویت و اهمیت آن برای هر شهروند به حاشیه رفت. این امر در گام‌های نخست با تقسیم‌بندی نوین دانش (و شکل‌گیری رشته‌ها به عنوان مبنای جدید) و تشویق تخصص‌گرایی دانشمندان و در گام‌های بعدی با تعریف مقولات جدید به عنوان غایت زندگی فردی و اجتماعی (مانند رشد و رفاه و در نهایت توسعه) و به حاشیه

1. phronesis

2. phronemos

رفتن سعادت، قوام بیشتری یافت و در نهایت منتهی به رویکردی در برنامه‌ریزی فردی و اجتماعی شد که در آن، سخن گفتن از تربیت شهروندان برخوردار از دانش فروتنیک بی‌معنا شد و مفهومی به نام «توسعه» جایگزین آن شد که در نتیجه آن، دو مقوله «توسعه‌نیافتگی» و «توسعه‌یافتگی» به ترتیب ترجمانی برای «وضعیت طبیعی» و «وضعیت مدنی» در چارچوب قرارداد اجتماعی شد.

ایده توسعه که بر تلقی خاصی از رشد و تکامل تاریخی و ارائه تصویر زندگی خوب استوار بود، حرکت به سوی زندگی بهتر را حرکتی خطی برگشت‌ناپذیر، انباشتی و تکاملی می‌دانست که از الگوی رشد در زیست‌شناسی الهام گرفته بود. این مفهوم خود را در الگوهایی در حوزه سیاست متجلی ساخت. الگوهای کلی توسعه کشورهای اروپایی و امریکا تا پیش از نیمه قرن بیست را می‌توان تحت عنوان کلی مدل لیبرالیستی انگلیس، سرمایه‌داری دولتی اروپا، کینزی و سوسیالیستی شوروی شناسایی کرد. اما آنچه که به شکل خاص از «نظریه یا الگوی توسعه» شناخته می‌شود با جهانی شدن مدرنیته و گذر از دوران استعماری و در پی استقلال کشورهای مستعمره و دوران جدید نظم جهانی در نیمه قرن بیست، شکل گرفت که توسعه را به مثابه ایده‌ای جهاشمول سعادت برای جوامع جهان سوم تعریف می‌کرد. بدین ترتیب «توسعه» در صورت خاص خود در نیمه دوم قرن بیست توسط جهان اول به جهان سوم ارائه و توسط نخبگان جهان سوم مورد اقبال واقع شد که تصویری از آینده خود را به آنها ارائه می‌کردند. این فکر (ایده) در الگوهایی متجلی شد که در یک دسته‌بندی کلی عبارت بودند از: الگوی رشد، الگوی نیازهای اساسی، الگوی تعدیل ساختاری و الگوی توسعه انسانی (برای تبیین و نقد این رویکردها؛ ن.ک.: مظفری‌نیا، منوچهری و غفاری: ۱۳۹۵؛ ۱۳۹۶ و مظفری‌نیا، منوچهری، غفاری و مؤمنی، ۱۳۹۵).

با این حال، پیامدهای بعدی این تحول و اضطراب‌ها و آشفتگی‌های ناشی از آن در زندگی انسان‌ها در قرون اخیر، ضرورت بازنگری انتقادی در مبانی و ملزومات تقسیم‌بندی جدید علوم و محتوای آن را گوشزد کرد. این مقوله در دهه‌های اخیر به ویژه در شکل‌گیری دانش‌های میان‌رشته‌ای، اولویت پرداختن به امور واقع و مسائل واقعی اجتماعی فراتر از مرزهای تخصصی رشته‌های علمی، تشریک مساعی معرفت‌های گوناگون در امر نهایی که همان نیک

زیستن انسان‌هاست و مساهمت همه علوم در این رویکرد، خود را نشان داده است. در قالب این بازاندیشی انتقادی، از جمله مقولاتی که می‌بایست بازآرایی و بازنگری شود، مولفه‌ها و ضرورت‌های علم معطوف به نیک‌زیستن است که می‌بایست در اولویت برای هر گونه برنامه‌ریزی برای سامان‌یابی بهینه زندگی در جامعه قرار گیرد. در این راستا، به نظر می‌رسد رجعت انتقادی به امر فرونتیک و بهره‌گیری از ظرفیت‌های آن برای ارائه تصویر و مبنای بهینه برای موقعیت‌های جامعه مدرن، از جمله اقداماتی است که می‌تواند با لحاظ کردن مولفه‌های اختصاصی هر جامعه و فرهنگ خاص، الگوی کارآمد برنامه‌ریزی برای آنچه توسعه نامیده می‌شود را به دنبال داشته باشد. برای تبیین این بازگشت انتقادی، لازم است تبیینی فراگیر از سیر تحول نظام دانش و ملزومات و ضرورت این کار ارائه شود و این چیزی است که در ادامه بدان خواهیم پرداخت. بر همین اساس، در ادامه تلاش خواهیم کرد با بررسی سیر تحول اندیشه فرونتیک از ارسطو تا زمان حاضر، و با اتخاذ روش تحلیلی در بررسی متون فلسفی و نظری، این پرسش را مورد توجه قرار دهیم که چه بنیادی را می‌توان برای علوم انسانی معطوف به توسعه مطلوب در نظر گرفت و بر آنیم که در پاسخ به این پرسش، علوم انسانی فرونتیک می‌تواند به عنوان رویکرد مناسب معرفی شود.

۱- پیشینه پژوهش:

از آنجا که پژوهش حاضر، در جستجوی بنیادهای نظریه توسعه مطلوب است، لازم است به پژوهش‌هایی که در جهت ارائه نظریه‌های بدیل توسعه می‌پردازند، بپردازیم تا فصل ممیزه مقاله با این پژوهش‌ها روشن شود. لازم به تذکر است که از آنجا که دغدغه ما، بررسی و نقد نظریه‌های موجود نیست، تنها به نظریه‌های بدیلی خواهیم پرداخت که در برابر نظریه‌های غالب توسعه در جهان طرح شده‌اند و به دنبال آنیم که با بهره‌گیری از این تجربه، زمینه‌های بنیادین برای طرح یک نظریه بدیل بومی را طرح کنیم. باید توجه داشت که در این قبیل پژوهش‌ها که تا کنون صورت گرفته است، به ضعف مهم نظریه‌های توسعه موجود، یعنی بی‌توجهی آن به تأمین زندگی خوب برای اکثریت پرداخته می‌شود. به عنوان مثال، فریدمن (1992) با ارائه الگوی توانمندسازی به دنبال آن است که ابتکاری برای اعاده توانمندی افراد ناتوان به دست دهند که در

چارچوب آن، امکان بهره‌مندی آنها از مواهب پیشرفت فراهم آید. کری و دوو (2006) نیز موضوع تمرکززدایی از قدرت و کاهش فقر را به‌مثابه هنجارهای بنیادین برای حکمرانی خوب و اجرای پروژه‌های توسعه طرح می‌کنند. تورن‌کویست (1999) نیز ضرورت پرداختن میان‌رشته‌ای به مقوله توسعه (به ویژه در جهان سوم) را طرح می‌کند و معتقد است که بدون توجه به وجوه مختلف مسئله، نمی‌توان برنامه‌های کنونی توسعه را چونان پیشرفتی برای کلیت جامعه در نظر گرفت. پرزورسکی (2000) نیز اهمیت دموکراسی و سازکارهای سیاسی در برنامه‌ریزی مطلوب توسعه را در جوامع مختلف مورد بحث قرار می‌دهد و بر ضرورت رویکرد انسان‌گرا در توسعه تأکید دارد. از سوی دیگر، فلاپیگ (2004; 2005; 2012) اساساً مطالعات اجتماعی و علوم انسانی را نیازمند رویکردی فرونتیک معرفی می‌کند که برای هر گونه پژوهشگری و کنش‌گری در این عرصه ضروری است.

رویکرد انتقادی به نظریه‌های موجود توسعه در میان متفکران ایرانی نیز مورد توجه بوده است و افرادی مانند عظیمی آرانی (۱۳۹۳) و مؤمنی (۱۳۷۴) با تأکید بر ناکارآمدی نظریه‌های توسعه غربی (و به ویژه نظریه تعدیل ساختاری) برای ایران، بر ضرورت رویکرد بومی و جامعه‌محور تأکید کرده‌اند و یا دلفروز (۱۳۹۳) که رویکردهای غیرتاریخی و خطی به فرایند توسعه در ایران را ناکام معرفی می‌کند. با این حال، ارائه بنیادهای نظری برای یک توسعه بومی‌گرا، همچنان مغفول مانده است. پژوهش حاضر بر آن است که با ارائه دلالتی بنیادین، گامی در جهت ارائه نظریه بومی توسعه برای کشور بردارد.

۲- چارچوب نظری

امر «توسعه» همانا ایجاد تغییر برای بهتر کردن زندگی است که در تاریخ فکر، موضوع دانشی بوده است که به نام حکمت عملی (فرونسیس) ارسطو آن را بنیان نهاد. این دانش بر معرفت نسبت به اعمالی تأکید دارد که در جهت خیر جمعی یا فردی باشد و شامل اخلاق، اقتصاد، و سیاست می‌شود. نزد ارسطو، سیاست چونان نظریه‌ی زندگی خوب و عادلانه فهمیده می‌شد و ادامه‌ی اخلاق به حساب می‌آمد که همان روش خوب زیستن بود. برای همین، ارسطو نام فرونسیس (مصلحت عملی یا صلاح‌دید) را بر آن نهاد (ر.ک.: ارسطو،

۱۳۷۸: کتاب ششم؛ دالمایر، ۱۹۸۴: ۲۳). او در دفتر سوم از کتاب سیاست (۱۳۷۱) زندگانی همراه با خوشبختی را نخستین هدف مشترک همگان و هدف خصوصی هر فرد می‌داند. انسان‌ها خواهان گردهم‌آیی در اجتماع سیاسی برای زیستن و بهتر زیستن‌اند. ارسطو با انتخاب مفهوم پراکسیس (تصمیم و کنش مدنی)، که همان فعالیت شهروندی است، دانش سیاسی را بنیان گذاشت.

در سرآغازهای عصر جدید، ماکیاولی و توماس مور، بر خلاف یونانیان عصر باستان که نقطه‌ی عزیمت نظری را چگونگی همراهی عملی با نظام طبیعی می‌دانستند، طبیعت را تهدیدی برای انسان می‌شمردند. آن‌ها نقطه‌ی عزیمت را در «مرگ خشونت‌بار به دست همسایه یا از گرسنگی» می‌دیدند. اما، چشم‌انداز ماکیاولی امکان بازتولید سیاسی زندگی و دغدغه توماس مور امکان بازتولید اجتماعی و اقتصادی آن بود. پاسخ ماکیاولی «تکنیک موفق کسب و حفظ قدرت» بود، و پاسخ مور «سازمان اجتماعی درست» (Habermas, 1973 : 51). از همین جا بود که موضوع دانش سیاست از چیستی «زندگی خوب» به چیستی «نظام اقتدار مناسب» تغییر کرد.

در واقع، با بالا گرفتن کار علوم طبیعی در پیشبرد تکنولوژیک و صنعتی و انقلاب عظیم حاصل از آن در زندگی بشر، علوم انسانی که مقهور این دستاوردها شده بود، تلاش کرد با تشبه به علوم طبیعی و فیزیک، خود را نیز در سنت فکری مدرن جایابی کند و همانند علوم طبیعی با پیش‌بینی و مدیریت کنش‌های بشری، امکان ایجاد و حفظ نظم اجتماعی را به صورت کنترل‌شده فراهم آورد. اما این رویکرد اگرچه در حوزه‌هایی توانست ثمراتی را به همراه داشته باشد، در نهایت به واسطه چشم‌پوشی از ویژگی‌های منحصر به فرد انسانی و تقلیل نوع بشر به مقوله‌ای قابل کمی‌سازی، همانند دیگر پدیده‌های طبیعی، نتوانست نقش مفیدی را در حوزه حیات فکری و وجودی انسان ایفا کند. در نتیجه، کاوش در تمییز علوم انسانی از این رویکرد غالب ضروری به نظر می‌رسید و مورد توجه پژوهشگران قرار گرفت. در این میان، در آغازین سال‌های قرن ۲۱ میلادی، گفتار/ادیسکورس مسلط بر حوزه‌ی علوم اجتماعی به دست بنت فلاپیرگ، متفکر دانمارکی، به چالش کشیده شده است و از اصحاب علوم اجتماعی دعوت شد که به حکمت عملی (فرونسیس) ارسطویی بازگردند. وی در کتاب کارآمدسازی علوم اجتماعی (2001) عالمان علوم

اجتماعی را به چالش کشید تا از تظاهر به این که می‌توانند با تقلید از علوم طبیعی برای یافتن پاسخ به چرایی اعمال آدمیان تبیین‌های علمی ارائه دهند دست بردارند، و به جای آن نوع پژوهشی را که برای مطالعه‌ی جامعه انجام می‌دهند مورد بازاندیشی قرار دهند. وی به رجوع نظری به فرونیسیس ارسطویی (داوری و تصمیم اخلاقی)، که اخلاق زمینه‌ای و حکمت عملی است، دعوت می‌کند. آنچه در ادامه می‌آید، ایجاد پیوند میان مباحث نظری توسعه و مقوله فرونیسیس به گونه‌ای است که بنیادی برای یک نظریه توسعه بدیل و مبتنی بر اقتضانات بومی ارائه شود.

۳- تحول از دانش فرونتیک به علوم معطوف به قدرت: شکل‌گیری رویکرد نظری مدرن

با شروع عصر جدید و پیشرفت‌های چشم‌گیر در عرصه‌های مختلف علمی (به ویژه در علوم طبیعی)، از یک سو نیاز به تفحص بیشتر در هر علم افزایش یافت و از سوی دیگر، با مساهمت این علوم در افزایش یا کاهش قدرت در میان صاحبان قدرت، ماهیت دانش از امری معطوف به شناخت و ارتقای فضیلت‌های انسانی، به امری معطوف به قدرت و تثبیت آن تبدیل یافت. علم جدید برای آنکه بتواند هر چه بیشتر وعده رفاه و تأمین امنیت زیستی اعضای جامعه را تحقق بخشد، نیازمند آن بود که مرزهای جدیدی را که تا پیش از آن، مورد توجه جدی نبود درنوردد و در این مسیر، این ضرورت بیش از پیش احساس شد که دانشمند با تمرکز در یک حوزه مشخص از دانش، بدون در نظر گرفتن دستاوردها یا پیامدهای آن برای نیک زیستن (در معنای کلاسیک: تأمین سعادت) تا حد امکان مسیر مکاشفه و اختراع را طی کند. به بیان دیگر، دیگر مهم نبود که معرفت تا چه اندازه بنا به وجه معرفت‌شناختی نیک‌زیستن می‌تواند برای فرد و جامعه مؤثر باشد؛ بلکه دغدغه آن بود که معرفت تا چه اندازه می‌تواند موقعیت‌های اجتماعی لازم را برای تأمین رفاه بیشتر فرد و به تبع آن، افراد در جامعه تأمین کند. در اینجا شعار محوری دانش جدید در عبارت معروف فرانسویس بیکن: «دانش قدرت است» تبلور یافت و دانش معطوف به قدرت نیازمند سازوکارها و ساختارهای اجتماعی نوینی شد که الگوی کلیت‌نگر کلاسیک دیگر توان تأمین آن را نداشت.

این تعامل با قدرت البته یک‌سویه نبود؛ بلکه قدرت نیز که در معنای نوین خود ساختار سیاسی جامعه را دیگر به مثابه محلی برای شکوفایی و زیست معطوف به سعادت انسان‌ها نمی‌دید، به دانشی نیاز داشت که ابزارهای لازم برای امنیت و حفظ نظم اجتماعی را فراهم آورد و عجیب نیست که نخستین و مهم‌ترین تقسیم‌بندی نوین از دانش را نیز فرانسیس بیکن ارائه کرد که مورد اقبال عمومی دانشمندان در اروپا قرار گرفت و اصحاب دایره‌المعارف نیز با تاسی به تقسیم‌بندی وی، آن را تثبیت و تعمیق بخشیدند. بیکن با مبنای قرار دادن روش کسب دانش به مثابه مبنای تقسیم‌بندی علوم، محتوا را در درجه دوم اهمیت قرار داد و الگوی نظام‌بخش نوینی را ارائه کرد که در آن، علوم به گونه‌ای در کنار یکدیگر قرار می‌گرفتند که بتوان آنها را بر پایه ساختار روش پژوهش از یکدیگر تمییز داد. نظم روشی، مبنای جدید بود که بر پایه آن، ریاضی و فلسفه به واسطه اتکاء بر پژوهش عقلانی جهانشمول در کنار یکدیگر (و در صدر علوم) می‌نشینند و تاریخ به واسطه پرداختن به امور خاص (رخدادها)، از آنها دورتر و پایین‌تر جای می‌گیرد (Weingart: 2010: 4). در همین چارچوب است که شکل‌گیری نظام‌مندی نوین دانش بر مبنای «رشته»‌ها قابل فهم می‌شود.

توفیقات نخستین این نظم جدید بیش از همه خود را در علوم طبیعی نمودار ساخت. از آنجا که در حوزه‌های مختلف این علوم، این امکان وجود دارد که با ثابت نگاه داشتن برخی شرایط پدیده مورد پژوهش، برخی کیفیت‌ها و ویژگی‌های آن را برجسته و در صورت نیاز کاربردی ساخت، این امر توانست به جهش‌های بزرگ علمی رهنمون شود. دانشمندان فیزیک، شیمی، زیست‌شناسی و سایر حوزه‌ها با بهره‌گیری از این امکان، با اولویت بخشیدن به امر «مشاهده» و «آزمایش» بر هر الگوی دیگر دانش‌اندوزی، به جای الگوی کلاسیک معرفتی (که انطباق با طبیعت را هدف داشت)، بر «تسخیر» طبیعت و به کارگیری آن در خدمت رفاه حاصل از نظم مدرن اجتماعی تاکید داشتند. و اینگارت (2010: 5) دو ویژگی را برای گذار به هژمونی رویکرد آزمایش مشاهده علوم طبیعی برمی‌شمارد که عبارتند از تبدیل شدن محتوای آزمایش‌ها به «مفهوم» علمی که با بهره‌مندی از پشتوانه نظریه‌ها و ابزارهایی ممکن شد که گردآوری داده‌های

حاصل از آزمایش‌های مختلف را میسر می‌ساخت، و همچنین محوریت یافتن دانشمندان حوزه‌های مختلف دانش در تولید مسئله (و نه صرفاً شناسایی مسئله) که بر پایه مفاهیم و روش‌های مشترک و شکل دادن به اجتماعات علمی (در قالب رشته‌ها) توانستند این جایگاه محوری را به خود تخصیص دهند.

در هر حال، به واسطه شکل‌گیری و هژمونی نظام جدید علمی، غلبه فلسفه تجربی پوزیتیویستی و علم سیاست و اخلاق رفتارگرایانه در حوزه علوم انسانی باعث شد کنش‌های انسانی دیگر نه در جهت کسب سعادت برای همگان، که در خدمت حفظ نظم موجود و جلوگیری از بی‌نظمی و اختلال و تجاوز به قلمرو دیگران تعریف شود؛ رویکردی که بیش از هر چیز در جهت حفظ و تداوم الگوی موجود قدرت خدمت می‌کرد. در نتیجه این امر، علوم اجتماعی جدید و همچنین اقتصاد سیاسی ملهم از علوم طبیعی در میان علوم مربوط به انسان غلبه یافتند. به واسطه این امر، معرفت فرونتیک نیز عاری از اعتبار شد و محاسبه‌گری سود و زیان (بر مبنای الگوی اقتصاد سیاسی) و کنش بر پایه آنچه علوم اجتماعی جدید بر مبنای مشاهده و آزمایش به عنوان زندگی معمول یک انسان تعریف می‌کرد، به مبنای کنش‌گری انسانی مبدل شد.

در اینجا می‌توان این پرسش را مطرح کرد که نسبت این رویکرد پوزیتیویستی با معرفت و دانش فرونتیک چیست. در این زمینه باید گفت پوزیتیویسم رویکردی به دانش است که قائل به امکان ارائه دانش قطعی و مطلق در تمامی زمان‌ها و مکان‌ها است و بر آن است که دانش و علم مبتنی بر آزمایش، در هر عرصه‌ای می‌تواند معرفت یقینی فراهم آورد و در نتیجه در عرصه عمل نیز کارآمد و سودمند باشد. بر این اساس، نمی‌توان در پرسش از علم، هیچ شرط و شروط غیر جهانشمولی را وارد کرد و تنها می‌توان شرایطی یکسان که در هر موقعیت می‌تواند ثابت بماند را در کشف و دستیابی به دانش جدید مورد استفاده قرار داد. به این واسطه، توسعه علم در نهاد دانشگاه نیز برکنار از هر گونه مداخله عوامل بیرونی مانند شرایط خاص محیطی و حتی فرهنگی و اجتماعی و سیاسی در نظر گرفته شد و در سنت نوین آکادمیک، علم به مثابه امری قابل انتقال از هر زمان و مکان به هر زمان و مکان دیگر اطلاق یافت.

با این حال، گسست علم از اصول جمعی اخلاقی و خیر عمومی و تحول آن

به ابزار سودمندی و قدرت، تأثیری عمیق بر نظام دانش در کلیت آن بر جای گذاشت و پس از یکی دو قرن سلطه استبداد علم پوزیتیویستی، با اوج‌گیری فعالیت متفکران و اندیشمندان رمانتیک در آلمان و به ویژه، ظهور فردریش نیچه (۱۹۰۰-۱۸۴۴) در پهنه تفکر در نیمه دوم قرن نوزدهم، بازنگری‌های عمده در رویکرد قطعیت‌انگار پوزیتیویستی در دانش آغاز شد.

نیچه نقد خود بر سیطره علم مدرن بر دانش و معرفت بشری را با بیان ناخرسندی خویش از قرار گرفتن فلسفه در ذیل این علم مشاهده‌گر اعلام می‌کند. در نگاه نیچه، علم که دیرزمانی (در عصر سیطره کلیسا)، تنها چنان کنیزی برای الهیات عمل می‌کرد و اوج شکوفایی خود را در اثبات گزاره‌های دینی و الهیاتی می‌انگاشت، پس از غلبه یافتن بر پادشاهی کلام و الهیات، اینک دچار نخوت شده است و تا آنجا پیش می‌رود که «می‌خواهد با جسارت و نفهمی تمام برای فلسفه قانون بگذارد و به نوبه خود نقش «خداوندگار» را به عهده گیرد» (فراسوی نیک و بد، ۲۰۴). آنچه نیچه را نسبت به این وضعیت حساس می‌کند آن است که علم جدید عامدانه فراموش می‌کند که در بیان دیدگاه‌های مبتنی بر مشاهده طبیعی خود، نقش برجسته ویژگی‌های انسان مشاهده‌گر و تأثیر آن بر مشاهده را مورد توجه قرار دهد. در واقع، گام مهم و مؤثر نیچه در بازاندیشی انتقادی در رویکرد مسلط پوزیتیویستی در علم، چنانکه کوشل (2016: 5) بیان می‌کند، دعوت او به بازگشت به فرونسیس به واسطه پرده‌کشایی از نقش مؤثر قدرت در شکل‌گیری و تثبیت علم به نام حقیقت و اسطوره‌پردازی از اعتبار و تداوم آن است.

پس از نیچه، نقد بر رویکرد پوزیتیویستی به دانش که به واسطه تأکید بر اهمیت و اولویت مشاهده و آزمایش در شکل‌گیری و انباشت علم، بر بی‌طرفی ذاتی علم و در نتیجه برکنار ماندن آن از هر گزاره‌ای که نسبتی میان معرفت و کنش اخلاقی برقرار کند، صحنه می‌گذاشت، بیش از پیش گسترش یافت. در این میان میشل فوکو با حفظ ایده مبنایی نیچه در محوریت دادن به اراده معطوف به قدرت و نقش آن در شکل‌گیری و تثبیت نظام علم در هر عصر تاریخی، بر آن شد که با کاوش در پیشینه و تبار نظام آکادمیک مدرن و بررسی

چگونگی شکل‌گیری نظم^۱ نوینی که ساختار رشته‌ای و تخصصی را به گونه‌ای بنیاد نهاد که امکان تمییز کارکردها و پیامدهای هر شاخه از علم از حوزه اخلاق و خیر عمومی (چنان که در فرونیسیس و دانش فرونتیک مدنظر است) فراهم آید، پرتوی بر ساختار معرفت و علم در دنیای جدید افکند و آغازگر فصلی نوین در پرداختن به علم و نسبت‌های اجتماعی آن در دوران مدرن شد.

۴- کارآمدی علم: راه‌گشایی برای بازگشت به فرونیسیس

در نیمه دوم قرن بیستم، انتقادات به نظریه بی‌طرفانه علم و سیطره رویکردهای مشاهده‌محور علوم طبیعی بر نهاد دانش بیش از پیش فزونی یافت. با مباحث توماس کوهن در ساحت فلسفه علم (در کتاب «ساختار انقلاب‌های علمی» (۱۳۸۳)) و نظریه او در خصوص پارادایم‌های علمی که در دوره‌های مختلف تاریخی، مبدأ تعیین حقیقت می‌شوند و البته در دوره‌ای دیگر به واسطه ناتوانی در تبیین تحولات و رخداد‌های واقعی، از اریکه قدرت حقیقت پایین می‌آیند، تردیدها درباره ارائه گزارش‌های حقیقی درباره حتی علوم طبیعی نیز جدی شد. میشل فوکو متفکر فقید فرانسوی این امر را در ساحت پزشکی (به‌ویژه در اراده به دانستن (۱۳۸۴)) و سپس علوم انسانی دنبال کرد و با تأکید بر اینکه در این علوم، انسان مدرن همزمان سوژه و ابژه دانش است، بازخوانی انتقادی تبار و ریشه‌های قدرت هم‌پیوند با این دانش را مطمح نظر قرار داد و با بازپیرایی نظام‌مند تاریخ شکل‌گیری سوژه مدرن در واقعیت اجتماعی جدید، ممیزه‌های علوم انسانی را در این عرصه بیش از پیش برجسته ساخت.

اهمیت این رویکرد در پرداختن به ماهیت فرونیسیس‌زدای دانش جدید در آن است که همان‌گونه که فوکو در یک فقره در خصوص دانش پزشکی بیان می‌کند (ن.ک.: فوکو، ۱۳۸۴: ۷۸-۶۹)، امور اخلاقی و درون‌نگرانه‌ای که تا پیش از ظهور نظام جدید دانش، بیش از آنکه ابژه دانش برای سوژه‌ای باشد که خود منشأ آن است، در درهم تنیدگی ناگسستگی سوژه با درون خود، مقوله‌ای باطنی و نیازمند تبیین و فهم خویشتن‌دارانه (اخلاقی) بود، اینک به موضوعی بیرونی (که به گونه‌ای متناقض‌نما هنوز در درون سوژه شناسا نهادینه بود) بدل می‌شد که علم می‌توانست با انباشت مشاهدات و ترسیم شرایط و مولفه‌هایش، آن را به موضوعی

طبیعی، پیش‌بینی‌پذیر و فارغ از زمان و مکان و موقعیت تبدیل کند. این موضوع طبیعی همانند همه دیگر موضوعات، تنها در صورتی می‌توانست جای مشخصی را در زندگی فردی و اجتماعی انسان به خود تخصیص دهد که در چارچوب حقیقت خدشه‌ناپذیر علم، «پزشکینه» شده باشد. این امر البته بی‌تردید در پیوند وثیق با (و بخشی از) نظام قدرت-دانشی (گفتمان حقیقت) است که در عصر جدید با ابتنای بر گفتمان علمی، سوژه‌های انسانی را (که در الگوی کلاسیک مقرر بود در جهت دستیابی به سعادت و خیر عمومی «اخلاقی» عمل کنند) به ابژه منقاد دانشی مبدل می‌کرد. ابژه‌ای که این علم بنا به طبیعت و ناگزیر از الزامات آن، همه آنها را در یک فرایند کنشی مشابه در نظر می‌آورد و تحت نظام قدرتی ناآشکار مدیریت می‌کرد (ن. ک. 27: 2005: Lukes). پذیرش حقانیت و اولویت دانش مشاهده‌محور و گفتمان نوین علمی که ویژگی‌های نامتعارف را می‌تواند به سادگی ذیل مولفه‌های گفتمانی خود به امری نامطلوب و معارض با دستاوردهای علمی (و در نتیجه نیازمند حذف درونی و بیرونی) تبدیل کند، نمونه‌ای برجسته از این اعمال قدرتی است که خود سوژه در مقام ابژه به خود تحمیل می‌کند. به بیان دیگر، قدرت در این چارچوب، چنان در بدن و سلوک فرد رسوخ می‌کند که هر چیز غیر از تبعیت از آن، نوعی نابهنجاری به شمار می‌آید که می‌تواند عوارض نامطلوب متعددی را که علم تشریح کرده است به دنبال داشته باشد (Clegg, Flyvbjerg, & Huugaard, 2014: 277). بر این اساس، چنان‌که ملاحظه می‌شود، دانش جدید که با نفی مراجع متافیزیک‌پیشینی، جلوه‌ای رهایی‌بخش برای انسان‌ها به نمایش می‌گذاشت، در عمل با به‌نظم درآوردن و قاعده‌مندسازی کلیه کنش‌های انسانی، اخلاق‌زدایی و انقیاد در برابر قدرت را در آن نهادینه می‌کرد.

فوکو در نظم اشیاء: دیرینه‌شناسی علوم انسانی (۱۳۸۹)، همین مقوله را در ساحت علوم انسانی و اجتماعی نیز ردیابی می‌کند. فوکو در این اثر با بازخوانی چگونگی شکل‌گیری مفهوم «انسان» در دوران مدرن، که مبتنی بر نوعی بازسازی آن در چارچوب سامان علمی جدید است، می‌کوشد نشان دهد که تا چه اندازه علوم انسانی در این دوران متأثر از قوانین سه دانش بنیادی زیست‌شناسی، زبان‌شناسی و اقتصاد شکل می‌گیرد. به تعبیر دیگر، نزد فوکو، نوع بشر که تا پیش از این دوران در چارچوب معرفتی مشابهتی در جایگاه متناظر با دیگر

موجودات، مانند طبیعت و حیوانات قرار می‌گرفت، در این عصر به واسطه غلبه علوم زیستی بر نظام معرفتی دانش، زبان را که پیشتر تنها در سخن موجودیت می‌یافت به مثابه عرصه‌ای برای نام‌گذاری و ایجاد تمایز میان انسان با هر چیز دیگر مورد استفاده قرار داد و در چارچوب دانش اقتصاد رقابتی نوین، الگوی معرفتی جدیدی را بنیاد نهاد که در آن، «انسان» به عنوان یک مفهوم نوظهور، متناظراً در مقام سوژه و ابژه دانش (در درهم‌تنیدگی با قدرت) عمل می‌کرد؛ تناظری که به باور فوکو خود عاملی برای انحلال این مفهوم و پایان این علوم انسانی خواهد بود (فوکو، ۱۳۸۹: ۷۱-۵۷۰). در اینجا، حقیقت نه یک امر بی‌زمان و بی‌کران، که مقوله‌ای برساخته است که در این قدرت و دانش در هر عصر برساخته می‌شود و در نتیجه نمی‌توان از هیچ حقیقت غایی سخن گفت. مساهمت فوکو در پرده‌گشایی از تنک‌مایگی دعوی حقیقت‌یابی از سوی دانش مدرن، که علوم انسانی نیز بر پایه آن شکل می‌گیرد و افشای پیوندهای وثیق آن با قدرت و نهادهای تحمیل قدرت در فضای اجتماعی، راه را برای تاملات بعدی انتقادی در فهم و تبیین موضوع و ارائه دیدگاه‌های بدیل و طغیان علیه اسطوره حاکم دانش تجربی که با دعوی بی‌طرفی، پژوهشگر را صرفاً در مقام مشاهده‌کننده غیرمداخله‌گر در موضوع پژوهش به رسمیت می‌شناخت، باز کرد. این امر در سطوح مختلف میان دانشمندان مورد توجه قرار گرفت است و در دهه‌های اخیر نیز با طرح ایده موجه‌سازی علوم انسانی از طریق کنش‌گری و هم‌پیوندی پژوهشگر و موضوع پژوهش، جایگاه ویژه‌ای یافت.

۴-۱ - پیشگامان علوم انسانی فرونتیک

دانشمند برج‌عاج‌نشینی که در عصر مدرن با فاصله‌گیری از موضوع پژوهش، تنها ارائه گزارشی نظام‌مند از مشاهدات و تکرار تجربه‌های پژوهشی را وظیفه خود می‌دانست، اگرچه شاید توانسته بود در حوزه شناخت و تسخیر طبیعت در خدمت انسان به توفیقات مهمی دست یابد، در عرصه علوم انسانی با اولویت بخشیدن به رویکردهایی مانند رفتارگرایی، در عمل در مسیر تقلیل نوع بشر به موجودی هم‌پایه و هم‌ردیف حیوانات قدم برداشت و نقش اخلاقی و خلاقیت انسانی را به نفع کنترل‌گری و نظام اهلی‌سازی اجتماعی تضعیف کرد. در این رویکرد، انسان‌ها در مقام موضوع دانش تجربی به عنوان موجودیتی به رسمیت

شناخته شد که می‌توان با همان الگوهای تربیتی و نظم‌بخشی که در مورد حیوانات مؤثر بوده است، آن را تربیت و منقاد و مطیع نظم موجود اجتماعی ساخت. این امر البته می‌تواند در نگاه نخست به عنوان رویکردی که تضمین ثبات و نظم عمومی و پیشگیری از ناهنجاری‌ها و تخطی از قوانین را هدف قرار می‌دهد و در نتیجه، آرامش و امنیت را به جامعه انسانی هدیه می‌کند، مورد تحسین قرار گیرد. اما واقعیت آن است که در این رویکرد، وجه انسان‌بودگی انسان را که همانا خلاقیت و پابندی و اکتشاف در حوزه‌های اخلاقی و ارزشی است، تضعیف (و به تعبیر فوکویسی «منحل») می‌کند.^۱

در تأمل انتقادی بر چنین تحولی، از جمله کسانی که در این مسیر گام برداشتند می‌توان به هانا آرنت، متفکر آلمانی-آمریکایی اشاره کرد که با رویکردی ارسطویی، بازگشت به فرونسیس را مدنظر قرار داد و تفکیک حوزه‌های عملکرد انسانی به «زحمت»، «کار» و «کنش»، تنها «کنش» را به مثابه وجه ممیزه حیات انسانی در نظر می‌گرفت که او را در مقام موجودی اجتماعی و معطوف به هدف موجودیت می‌بخشد. در واقع کنش «والاثرین جلوه و بیان وضع بشری است» (بردشا، ۱۳۸۰: ۱۸) و آرنت بر همین اساس، با نقد برتری رویکرد نظری بر کنش‌گری عملی در تاریخ فلسفه، پژوهشگران عرصه دانش را نیز به مداخله کنش‌گرانه در کار خود فرا می‌خواند. چرا که غلبه دانش نظری، انسان را در مقام «کارگر» ی که صرفاً به تولید مشغول است تقلیل می‌دهد و قابلیت خلق معنا و با هم زیستن را از او می‌گیرد. در کنار آرنت، هانس گئورگ گادامر نیز از جمله متفکرانی است که در این عصر، بازگشت به فرونسیس را ضرورتی برای پیراستن حیات انسانی از بی‌اخلاقی‌ها و ناکارکردی‌های علم در جهت گسترش رفاه و

۱. الدوس هاکسلی در کتاب دنیای قشنگ نو (۱۳۷۸) تصویری هولناک از پیامدهای غلبه این رویکرد بر نظام اجتماعی به دست می‌دهد که در آن، انسان‌ها چونان ربات‌هایی تصویر می‌شوند که هر گونه عواطف، احساسات و اندیشه‌های پرسازنده وجود انسانی خویش را فراموش کرده‌اند و زندگی خود را با اتکا بر قرص‌هایی که آنها را همواره در چارچوب نظم حاکم، منقاد و مطیع ساخته است، می‌گذرانند. در اینجا شادی نیز تنها به واسطه مصرف قرص‌ها به دست می‌آید و آنچه به واسطه پیشرفت متحیرکننده علوم به دست آمده است، اگرچه شرایط رفاهی و امکانات زیستی فراوانی را به وفور در اختیار اعضای جامعه قرار می‌دهد، در نهایت نمی‌تواند در مواجهه با آنچه در وجود انسان از بین رفتنی نیست (که از جمله آنها عشق‌ورزی و دوست داشتن است) راه‌حلی رهایی‌بخش ارائه کند و همین جاست که می‌توان دید اتوپسای موعود (و در این داستان محقق‌شده) علم تجربی جدید تا چه اندازه انسان را در ورطه زیستی دست‌پایی قرار داده است.

زندگی نیک اجتماعی می‌انگارد. خوانش گادامر از فرونیسیس مشخصاً بر تفاوت این مفهوم با تکنه (که در عصر مدرن خود را در مفهوم تکنیک و تولید مصنوعات جدید بازآفرینی کرده است) دست می‌گذارد که متناظر با تفکیکی است که آرنست میان کار و کنش قائل می‌شود. گادامر در تبیین این موضوع تأکید می‌کند که یکی از نکات مهم این تمایز، نوع دانش متفاوتی است که خصیصه‌ی هر کدام از این دو است و آن بطور خلاصه تأکید بر این نکته است که صاحب فضیلت فرونیسیس^۱ دارای نوعی خودآگاهی است که متمایز است از دانش تکنیکی‌ای که تکنه می‌طلبد (ن.ک.: 2-141: Gimbel, 2013).

۵- رویکردهای نوین در علوم انسانی فرونتیک

بازنگری انتقادی در وضعیت بشر در عصر حاضر، با فراخوانی به احیای کنش هدفمند اخلاقی در عرصه اجتماعی که به ویژه در نیمه دوم قرن بیستم مورد توجه قرار گرفت، در عرصه علوم اجتماعی و انسانی نیز مباحثاتی را پدید آورد که غالباً خود را در قالب نقد بر نظام فراگیر دانش و سلطه پوزیتیویسم و مشاهده‌گری غیرمداخله‌جو بر این علوم به نمایش می‌گذارد.

در این میان، بازگشت به فرونیسیس به عنوان مبدایی برای بازنگری در وضعیتی که در آن، علوم اجتماعی نظری با در نظر گرفتن دانشمند به عنوان مشاهده‌گری از بالا (که از تکرار رخدادهای انسانی و اجتماعی در پایین می‌تواند به قواعد عام و جهانشمول برای مدرسانی به قدرت در فرایند مدیریت نظم اجتماعی دست یابد) توانسته بود علم را صرفاً در سطح شناختی و غیرعملیاتی صورت‌بندی و تبیین کند، مورد توجه قرار گرفت. در نگاه دانشمندان منتقد، کارنامه ناموفق این علوم اجتماعی در حل مسائل انسانی و جامعه‌ی از یک سو، و افشای پیوند آن با قدرت سرکوبگر از سوی دیگر، ضرورت طرح نوعی علوم اجتماعی را که مستقیماً در تحولات انسانی در جامعه دخیل باشد و بتواند با درک بلاواسطه و مداخله‌گرانه مسائل، راهکارهای حل مسئله را بر پایه مشارکت عمومی با بازیگران عرصه سیاست و اجتماع، تدوین و ارائه کند، بیش از پیش برجسته نمود. در این میان، بنت فلایبیرگ^۲، دانشمند دانمارکی از جمله پیشگامانی است که با انتشار آثاری مانند کارآمدسازی علوم اجتماعی: چرا پژوهش‌های اجتماعی ناموفق اند

1. the phronemos

2. Bent Flyvbjerg

و چگونه می‌توان آنها را مجدداً کارآمد ساخت؟^۱ (2001) و علوم اجتماعی واقعی: فرونسیس کاربرد^۲ (2012) در این راه گام برداشت.

فلایبرگ با تبیین مشکلات علوم اجتماعی ای که آن را علوم اجتماعی شناختی^۳ و اشاره به اینکه این علوم، همانند علوم طبیعی دانشمند را کاشف قوانینی می‌داند که بر کنش اجتماعی حاکم هستند و از این رو می‌تواند راه‌حل‌های قطعی برای بیماری‌های جامعه به دست دهد (Flyvbjerg, 2005: 39)، خصلت «زمینه‌مند بودن» را عاملی برای ناکارآمدی علوم اجتماعی در تشبه به علوم طبیعی معرفی می‌کند. در این زمینه، مهارت‌های زندگی روزمره انسانی، نقش موثری را در شکل‌گیری کنش‌ها و تجربه‌های انسان ایفا می‌کنند و به قضاوت‌هایی در ذهن او شکل می‌بخشد که امکان انضمامی ساختن آن در شرایطی خاص و تکیه (مانند آنچه در آزمایشگاه‌های علوم طبیعی انجام می‌شود) را سلب می‌کند. علاوه بر اینکه باید توجه داشت کنش‌های انسانی در این بافتارها، مبتنی بر مجموعه‌ای از ارزش‌ها و منافع فردی و جمعی شکل می‌گیرند (ن.ک.: 2: Flyvbjerg, Landman, & Schram, 2012). به بیان دیگر، شکل‌گیری قضاوت‌ها و تجربه‌ها و مهارت‌های ناشی از مشارکت مؤثر انسان در رخداد‌های زندگی روزمره، آنقدر ذهنی و غیرسیستماتیک (در معنای قانون‌مندی علوم طبیعی) است که امکان فرمول‌بندی آن در شرایط تحت کنترل آزمایشگاهی را سلب می‌کند. در نتیجه، بر خلاف علوم طبیعی در پژوهش در عرصه اجتماعی و سیاسی، به واسطه آنکه موضوع مورد مطالعه (یعنی انسان در اجتماع) خود خصلت تفسیرگر دارد و دستاوردهای تجربی خود را به گونه‌ای غیرنظام‌مند و غیرقابل تعمیم به دیگران تفسیر می‌کند، نمی‌توان پیش‌بینی‌های دقیق ارائه کرد. این علوم حتی امکان انباشت علمی به معنای پوزیتیویستی آن را ندارند و تلاش‌های صورت‌گرفته برای رفع این تفاوت نیز تا کنون به جایی نرسیده است. بنا بر این، چاره‌ای نیست جز آنکه علوم اجتماعی را بر پایه روش‌شناسی و معرفت‌شناسی علمی آن، از علوم طبیعی مجزا کنیم.

با این وصف، پرسشی که در اینجا قابل طرح است آن است که ممیزه‌های علوم

1. *Making Social Science Matter: Why Social Inquiry Fails and How It Can Succeed Again*
2. *Real Social Science: Applied Phronesis*
3. *cognitive social science*

اجتماعی مدنظر این منتقدان به سیطره پوزیتیویسم چیست؟ فلاپبرگ (2005: 40) با طرح چهار پرسش بنیادین، مولفه‌های معرفت‌شناختی این علوم اجتماعی را بر مبنای ضرورت فهم ارزش‌های اجتماعی، منافع حاصل از آن و ارتباط آنها با عمل اجتماعی، چنین تبیین می‌کند:

۱- ما به کجا می‌رویم؟

۲- چه کسی می‌برد و چه کسی می‌بازد، و با کدام سازوکار قدرت؟

۳- آیا این تحول مطلوب است؟

۴- اگر لازم است کاری انجام شود، ما باید چه کاری در این باره انجام دهیم؟

باید توجه داشت که «ما» در اینجا مقوله‌ای جهانشمول نیست و با توجه به موقعیت و تجربه پژوهشگر، بر مبنای افق و منظری که از آن می‌نگرد، تغییر می‌کند؛ و حتی بیش از این، می‌توان توجه داشت که این «ما» حتی در پژوهشگر بودن خلاصه نمی‌شود. چرا که در رویکردی که خود را با ارزش‌های اجتماعی درگیر می‌کند و دانش را بر مبنای فهم مولفه‌های برساننده تجربه‌های واقعی روزمره اجتماعی (که بافتارمند و غیرجهانشمول هستند)، قابل احصا و دریافت می‌بیند، موقعیت پژوهشگر از بالا به پایین و هم‌سطح با کنش‌گران تغییر می‌یابد و

از این‌رو، کنش‌گران دانشی هم در درون و هم بیرون عرصه خدمات اجتماعی هستند که می‌توانند در تولید و به‌کارگیری دانش مرتبط با مقوله خدمات اجتماعی مشارکت نمایند. این کنش‌گران می‌توانند پژوهشگران، متخصصان و مشاوران، کارکنان بنگاه‌های عمومی در سطوح مختلف، بازیگران اجتماعی خیابانی، صاحبان مشاغل که مستقیماً با بهره‌گیران از خدمات اجتماعی درگیر هستند، سازمان‌های تخصصی و همچنین رسانه‌ها را در بر گیرد (Petersen & Olsson, 2015: 1589).

بر این اساس، آنچه در چنین دانش اجتماعی‌ای اولویت می‌یابد، اکتشافی است که راه‌حل مسئله را برای موقعیت خاص و در چارچوب فهم مشارکتی از آن به دست می‌دهد. برای چنین مشارکتی نیازمند آن هستیم که رویکرد گفتگویی میان آنها در پیش بگیریم. در نتیجه، شگفت‌آور نیست اگر می‌بینیم که در این رویکرد فرونتیک به علوم اجتماعی، هنگامی که محوریت مشاهده‌گر و مرجعیت او برای درک و

تبیین موضوع مورد مطالعه را کنار می‌نهمیم (ن.ک.: Flyvbjerg, 2004: 30)، و در فرایندی هم‌سطح، کلیه مولفه‌های بافتاری و انسانیِ موضوع مطالعه (یعنی انسان اجتماعی) را دخیل می‌کنیم، پژوهشگر چاره‌ای جز ورود به گفتگویی فراگیر و دستیابی به دانش در بافتار عملی نمی‌یابد.

بر همین اساس، در سطح روش‌شناختی نیز بر خلاف علوم اجتماعی پوزیتیویستی، نمی‌توان به یک روش فراگیر و همواره پاسخگو دست یافت. در واقع، در اینجا چنان‌که فلاپیگ به روشنی تأکید می‌کند، با توجه به کثرت موجود در کنش‌گران، تفاوت فهم‌ها و اختلاف منافع بازیگران، ناگزیر از آنیم که نوعی پلورالیسم روشی را در نظر آوریم و صرفاً با تبیین جهت‌گیری‌های روش‌شناختی، الگویی برای علوم اجتماعی کنش‌گر و دخیل در امر مورد پژوهش به دست دهیم (Gimbel, 2013: 1141). این الگو با اینکه نیای خود را در مفهوم فرونسیس ارسطویی می‌یابد، نقطه ممیزه خویش را نیز دارد و این همان چیزی است که فلاپیگ با تأکید بر اهمیت قدرت و نقش آن در شکل‌گیری علم، مورد توجه قرار می‌دهد؛ امری که نضج‌گیری آن را مدیون نیچه و به ویژه فوکو هستیم.

بر این اساس، می‌توان این دعوی را به خوبی دریافت که پژوهشگر علوم اجتماعی نمی‌تواند خود را در یک جایگاه برتر ببیند که از آن جایگاه حقیقت‌نمایی را بیان می‌کند. هر کس، حتی افرادی خارج از حوزه پژوهش (چه موضوع پژوهش باشد و چه پژوهشگر) می‌تواند به نوبه خود مشارکتی مؤثر در فرایند پژوهش ایفا نماید. این امر با فرض اینکه همه کنش‌گران در نهایت آگاهانه از نقش قدرت در شکل‌گیری نظام‌های حقیقت و همچنین چشم‌انداز محور بودن دانش خود باخبرند، همگان را به این درک فراگیر می‌رساند که عینیت در این علوم اجتماعی یک تأمل فارغ از منافع و تعلقات نیست، بلکه به کارگیری انواع مختلفی از منظرها و تفسیرهای عاطفی/احساسی در خدمت دانش است.

گفتگویی که در این فرایند شکل می‌گیرد، گفتگویی معطوف به کشف بافتارمند مسائل و ارائه راه‌حل‌هایی است که در فرایند اجماع گفتگویی برای مسئله تدوین شده است. در واقع، برای پژوهشگر فرونتیک، این واقعیت تخطی‌ناپذیر علوم اجتماعی است که برخلاف پژوهشگرانی که دستیابی به دعاوی مورد اجماع

را راه‌حل نهایی برای فهم و تبیین پدیده‌های اجتماعی مورد پژوهش در نظر می‌گیرند و بر پایه آن، امکان ارائه نظریه‌های جهانشمول و فراگیر را برای خود ممکن می‌دانند، دانشمندان علوم اجتماعی فرونتیک با جایگزین‌سازی فرونتیک به جای ایپستمه/شناخت از تلاش برای برعهده گرفتن این مسئولیت غیرممکن (ارائه شناخت نهایی) اجتناب می‌ورزند.

فلایبرگ با درک اهمیت و ثمرات گران‌سنگ این رویکرد، تاکید می‌کند نخستین مرحله برای حرکت به سمت علوم اجتماعی فرونتیک برای دانشمندان علوم اجتماعی این است که نقش‌های متفاوت پژوهش‌شان را روشن سازند. تصویر رایج از علوم اجتماعی ناتوان در برابر علوم طبیعی قدرتمند گمراه‌کننده است و از آنجا برخاسته است که آن‌ها از منظر کیفیت‌های معرفتی/شناختی‌شان مقایسه می‌شوند. در عوض اگر آن‌ها را از منظر کیفیات فرونتیک مقایسه کنیم، به نتیجه‌ای مخالف می‌رسیم: علوم اجتماعی قدرتمند و علوم طبیعی ضعیف (Flyvbjerg, 2005: 40).

در اینجا نقطه تمایز مهم این علوم با علوم طبیعی از جهت روش‌شناختی برجسته می‌شود و آن این است که در علوم انسانی فرونتیک بر خلاف علوم طبیعی، عمل بر نظر متقدم است. این بدان معناست که بر خلاف علوم طبیعی که در آن، طرح‌ریزی و پیش‌بینی عملکرد بر پایه نظریه‌های از پیش موجود^۱ (که به واسطه تکرار صحت در موقعیت‌های مختلف به شکل قانونی تخطی‌ناپذیر درآمده‌اند)، مشخص می‌شود، در علوم انسانی و اجتماعی فرونتیک، با تاکید بر اینکه کنش‌گری در عرصه سیاسی و اجتماعی و برنامه‌ریزی برای آن نیازمند بهره‌مندی از دانش بافتارمند و مبتنی بر فهم درست از تعارض و مقابله منافع و ارزش‌های کنش‌گران است، اتکای صرف بر نظریه‌های از پیش موجود را رد می‌کنند؛ چرا که در عرصه کنش‌گری مبتنی بر ارزش‌ها و منافع، همواره مواجهه ارزشی با مختصات و مولفه‌های منحصر به فردی رخ می‌دهد که امکان احصای آن در قالب یک نظریه فراگیر و جهانشمول وجود ندارد. بر این اساس، آنچه کاربردی بودن علوم انسانی فرونتیک را ممکن می‌کند «تأمل درباره عمل و کنش با مبنا گرفتن دانش از پایین به بالای بافتارمند و معطوف به کنش^۲ به عنوان نقطه عزمیت است؛ و نه شروع از نظریه‌ها و قواعد از بالا به پایین

1. a priori

2. bottom-up contextual and action-oriented knowledge

بافتارزدایی شده» (Flyvbjerg, Landman, & Schram, 2012: 286).

در چنین چارچوبی می‌توان با بازگشت نوآورانه به اصل بنیادین ارسطویی، علوم اجتماعی و انسانی فروتنیک را به عنوان راه‌حلی برای بحران علوم اجتماعی عصر حاضر در تلاش برای رهایی از سیطره الگوی علوم طبیعی و روش‌شناسی خاص آن در نظر گرفت. علوم انسانی فروتنیک بر آن است که تنها با رویکرد تعاملی و ایجاد فضای برابر گفتگویی میان تمامی کنش‌گران دخیل در یک مسئله است که می‌توان راه‌حل مطلوب را برای آن مسئله در آن موقعیت زمانی و مکانی خاص و بر پایه مشارکت مؤثر همگان ارائه کرد.

۷- جمع‌بندی

علوم انسانی معطوف به توسعه، از جمله مقولاتی است که پیش از قرن بیستم تا کنون مورد توجه جدی بوده است. با این حال، از نیمه دوم این قرن، رویکردهای انتقادی نسبت به رویکرد مسلط نظریه‌های توسعه ظهور یافتند که بر مبنای آنها می‌توان به تلاش برای صورتبندی علوم انسانی معطوف به توسعه مطلوب برای ایران دست یازید. چنان‌چه در این جستار نمودار شد، بازنگری انتقادی در این عرصه در انتهای قرن نوزدهم و به ویژه در قرن بیستم از سوی پژوهشگران مورد توجه قرار گرفت. آنچه در این میان بیش از هر چیز دیگر به یاری دانشمندان علوم انسانی آمد، مقوله «فرونسیس» ارسطویی بود که وجوه ممیزه علوم انسانی را بیش از هر چیز برجسته می‌کرد. آنچه در سال‌های آغازین سده ۲۱ میلادی از سوی دانشمندان مورد تأکید قرار گرفت آن است که برای کارآمد کردن علوم انسانی، لازم است به جای تلاش برای تشبیه آن به علوم طبیعی، به وجوه ممیزه آن رجوع کنیم و تلاش کنیم با سرلوحه قرار دادن این وجوه، به کارگیری این علوم در فرایندهای برنامه‌ریزی سیاسی، اجتماعی و اقتصادی را پیگیری نماییم. این مقوله‌ای است که به ویژه در برنامه‌ریزی برای توسعه و رفاه بیشتر اجتماعی در جوامع مختلف باید مدنظر قرار گیرد.

آنچه در این متن تبیین شد، با این هدف بود که نشان داده شود برای دستیابی به صورتبندی علوم انسانی‌ای که به عنوان مبنایی مناسب برای برنامه‌ریزی توسعه هر کشوری، لازم است با درس گرفتن از تجربه دانش‌اندوزی و به‌کارگیری دانش در

کشورهای مختلف و بازان‌دیشی در دستاوردها و پیامدهای رویکردهای مختلفی که در این زمینه ارائه شده است، عمل کرد. کشور ایران که در بیش از نیم قرن اخیر به طور جدی با مقوله برنامه‌ریزی برای توسعه دست و پنجه نرم می‌کند، در دوره‌های مختلف تلاش کرده است با بهره‌گیری از الگوهای مجری در بخش‌های دیگر دنیا، و به ویژه در کشورهای غربی توسعه‌یافته، رویکردی مشابه را برای توسعه در کشور ارائه و اجرا کند. با این حال، این رویکردها در عمل نتوانسته است دستاوردهای مشخصی را برای توسعه و پیشرفت در ایران فراچنگ آورد. بازنگری در این رویکردها ضروری است و در این راه، چه بهتر که با بهره‌گیری از وجوه برجسته معرفت‌های مختلف بشری (از علوم طبیعی گرفته تا دانش‌های انسانی و اجتماعی) گام برداریم. به نظر می‌رسد «فرونتیک» بودن علوم انسانی، وجه برجسته‌ای است که تاکید بر آن و بهره‌گیری از آن در فرایند برنامه‌ریزی می‌تواند راهگشای ما در مسیر پیشرفت بهینه باشد.

اما باید توجه شود که فرونتیک بودن دانش در چارچوب رویکردی بنیادین در نظام فکری و فلسفی شکل می‌گیرد که مبتنی بر فهم انسان و زندگی انسانی به گونه‌ای بدیل و متفاوت از شناخت مدنظر علوم پوزیتیویستی است. این تفهم ناگزیر بر خلاف رویکرد مسلط بر علوم طبیعی که امکان قرار گرفتن مشاهده‌گر در مرکز عالم و تعیین چیستی و چگونگی پدیده‌ها از منظر مورد نیاز خویش، بر آن است که در سطوح مختلف این تعامل و پیوند متقابل پدیدارها (چه پژوهشگر باشد و چه آنچه پژوهیده می‌شود) است که فهم معطوف به کنش‌هایی بخش را ممکن می‌سازد. در چنین رویکردی، به جای نگاه از بالا به پایین، شکل‌گیری واقعیت و امر موجود، آشکارا امری مبتنی بر مداخله همدلانه دیده می‌شود و در نتیجه، ماحصل پژوهش درباره آن نیز به معرفتی رهنمون می‌شود که می‌تواند بازیگری کلیه عوامل دخیل در موقعیت را بر مبنای پیوند متقابل میان آنها به دست دهد.

در واقع، علوم اجتماعی فرونتیک نه تنها «مهندسی اجتماعی» را مسئله‌زا می‌داند، بلکه آن را به این خاطر که در تاریخ به رنج بزرگی برای افراد بشر ختم شده است خطرناک می‌انگارد. در مقابل، در علوم اجتماعی فرونتیک، به مشورت در عرصه‌ی عمومی بیش از کانون‌های بسته‌ی متخصصان اهمیت داده می‌شود. این رویکرد اکنون مورد توجه جدی در کانون‌های علمی در حوزه‌ی علوم اجتماعی قرار گرفته

است و پژوهش حاضر نشان می‌دهد که چنین رویکردی را می‌توان به‌مثابه دلالتی بنیادین برای نظریه‌پردازی توسعه مورد استفاده قرار داد.

منابع

الف) منابع فارسی

ارسطو (۱۳۷۱)، سیاست، ترجمه حمید عنایت، چاپ سوم، تهران، انتشارات علمی و فرهنگی.

ارسطو (۱۳۷۸)، اخلاق نیکوماخوس، ترجمه محمدحسن لطفی، چاپ اول، تهران، انتشارات طرح نو.

بردشا، لی (۱۳۸۰)، فلسفه سیاسی هانا آرنت، ترجمه خشایار دیهیمی، چاپ اول، تهران، انتشارات طرح نو.

دلفروز، محمدتقی (۱۳۹۳) دولت و توسعه اقتصادی، چاپ اول، تهران، نشر آگه.

عظیمی آرانی، حسین (۱۳۹۳)، مدارهای توسعه نیافتگی در ایران، چاپ پانزدهم، تهران، نشر نی.

فوکو، میشل (۱۳۸۴)، اراده به دانستن، ترجمه نیکو سرخوش و افشین جهاننیده، چاپ سوم، تهران، نشر نی.

فوکو، میشل (۱۳۸۹)، نظم اشیاء: دیرینه‌شناسی علوم انسانی، ترجمه یحیی امامی، چاپ اول، تهران، انتشارات پژوهشکده مطالعات فرهنگی و اجتماعی.

کوهن، توماس (۱۳۸۳)، ساختار انقلاب‌های علمی، ترجمه عباس طاهری، چاپ اول، تهران، نشر قصه.

مظفری‌نیا، مهدی؛ منوچهری، عباس؛ غفاری، مسعود؛ مؤمنی، فرشاد (۱۳۹۵)، اندیشه سیاسی نظریه مراحل رشد اقتصادی روستو، در: مطالعات میان‌رشته‌ای در علوم انسانی، دوره هشتم، شماره ۲، صص ۱۷۶-۱۵۷.

مظفری‌نیا، مهدی؛ منوچهری، عباس؛ غفاری، مسعود (۱۳۹۵) اندیشه‌شناسی سیاسی الگوی تعدیل ساختاری، در: جستارهای سیاسی معاصر، سال هفتم، شماره ۲، صص ۱۱۶-۹۳.

مظفری‌نیا، مهدی؛ منوچهری، عباس؛ غفاری، مسعود (۱۳۹۶)، اندیشه‌شناسی سیاسی

- الگوی نیازهای اساسی، در: پژوهش سیاست نظری، شماره ۲۲، صص ۱۸۳-۱۵۳.
- مؤمنی، فرشاد (۱۳۷۴)، علم اقتصاد و بحران در اقتصاد ایران، چاپ اول، تهران، انتشارات دانشگاه تربیت مدرس.
- نیچه، فردریش (۱۳۷۵)، فراسوی نیک و بد، ترجمه داریوش آشوری، چاپ سوم، تهران، انتشارات خوارزمی.
- هاکسلی، الدوس (۱۳۷۸)، دنیای قشنگ نو، ترجمه سعید حمیدیان، چاپ سوم، تهران، انتشارات نیلوفر.
- هلد، دیوید (۱۳۹۶)، مدل‌های دموکراسی، ترجمه عباس مخبر، تهران، انتشارات روشنگران.

ب) منابع انگلیسی

Clegg, Stewart, Flyvbjerg, Bent, & Huugaard, Mark (2014), Reflections on phronetic social science: a dialogue between Stewart Clegg, Bent Flyvbjerg and Mark Haugaard, in: *Journal of Political Power*, Vol. 7. No. 2, pp. 275-306.

Craig, David and Doug Porter (2006), *Development beyond neoliberalism?: Governance, poverty reduction and political economy*, New York, Routledge.

Elders, Leo J. (2019), *The Ethics of St. Thomas Aquinas: Happiness, Natural Law, and the Virtues*, Catholic University of America Press.

Flyvbjerg, B. (2004), Phronetic planning research: Theoretical and methodological reflections, in: *Planning Theory & Practice*, Vol. 5, No. 3, pp. 283-306.

Flyvbjerg, B. (2005), Social science that matters, in: *Foresight Europe*, No. 2, 38-42.

Flyvbjerg, B., Landman, T., & Schram, S. (2012), *Real Social Science: Applied Phronesis*, New York, Cambridge University Press.

Friedmann, John (۱۹۹۲), *Empowerment: the politics of alternative development*, New York, Blackwell.

Gimbel, E. W. (2013), Making Political Science Matter? Phronetic Social

Science in Theory and Practice. In: *Perspectives on Politics*, Vol. 11, No. 4, pp. 1139-1143.

Habermas, Jurgen (1973), *Theory and Practice*, trans. to English J. Viertel, Bacon Press, Boston.

Kenyon, Eric (2012), Augustine and the Liberal Arts, in: *Art and Humanities in Higher Education*, Vol. 12, No. 1, pp. 105-113.

Kuschel, Gonzalo Bustamante (2016), Phronetic science: a Nietzschean moment?, in: *Journal of Political Power*, Vol. 9, No. 2, pp. 207-225.

Lukes, Steven (2005), *Power. a Radical View*. 2nd Ed., London: Macmillan.

Petersen, Anna Charlotta & Olsson, Jan Ingvar (2015), Calling Evidence-Based Practice into Question: Acknowledging Phronetic Knowledge in Social Work, in: *British Journal of Social Work*, No. 45, pp. 1581-1597.

Przeworski, Adam (2000), *Democracy and development. political institutions and well-being in the world, 1950-1990*, Cambridge, Cambridge University Press.

Rudolf Stichweh (2001), Scientific Disciplines, History of, in: *International Encyclopedia of the Social & Behavioral Sciences*, Ed. By Neil J. Smelser & Paul B. Baltes, Amsterdam, Elsevier, pp. 13727-13731.

Rüegg, Walter (2004), *A History of University in Europe*, Vol. 3, Cambridge University Press.

Törnquist, Olle (1999), *Politics and development. A critical introduction*, New York, Sage Publication.

Weingart, Peter (2010), A Short History of Knowledge Formations, in: *Oxford Handbook of Interdisciplinary Studies*, ed. By: Robert Frodeman, Oxford, Oxford University Press, pp. 3-15.

